فعالیت هنری حامد عسکری به دوران مرحوم هاشمی برمی‌گردد
ما دل‌مان شکست آقای هاشمی ۱۳

مرتضی درخشان، رئیس جمهوری است که دوره‌اش تمام نمی‌شود
خاطرات یک رئیس جمهور ۱۴

علی غنی از کتاب‌های زندگینامه رئیس جمهورها می‌گوید
رئیس جمهورهای داستان‌دار! ۱۵

کارهایی که از یک رئیس جمهور بعید است به روایت علی گنجی
از شما بعید است آقای رئیس جمهور ۱۶

پنجشنبه ■ ۲۷ خردادماه ۱۴۰۰ ■ شماره ۵۹۶۴

هفتگ جام جم

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره یازدهم ■ ۴ صفحه

۱۳

«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «رئیس جمهور»

اگر سابقه ریاست جمهوری دارید یا به رئیس جمهور شدن علاقه‌مندید، این شماره «هفتگ جام جم» را از دست ندهید

سلام آقای رئیس جمهور

این روزها تبلیغات انتخاباتی در همه جای شهر دیده می‌شود حتی آنجا که فکرش را نمی‌کنید | طرح: جام جم

وعده می‌دادیم وقتی که وعده‌دادن مد نبود!

سابقه سیاسی من

علیرضا رافقی

روزنامه‌نگاری که نزدیک‌ترین مواجهه‌اش با رئیس‌جمهور شورای مدرسه بوده‌است

من تجربه انتخابات را داشته‌ام. نه به عنوان رأی‌دهنده، به عنوان رأی گیرنده! من تجربه کاندیداتوری انتخابات را دارم. آن هم نه از این همه‌پرسی‌هایی که نامزدها باید برنامه‌هاشان را بگویند و وعده بدهند و بعد از دوره‌شان مردم یقه‌شان می‌کنند که چرا به وعده‌هایت عمل نکردی. نه از این همه‌پرسی‌ها که نامزدها در آن باید وعده‌هایی بدهند که لااقل با عقل جور دربیاید (می‌آید؟!). انتخاباتی که من سابقه کاندیداتوری در آن را دارم با همه اینها فرق داشت. می‌توانستی هر وعده‌ای که می‌خواهی بدهی و تازه بعد از انتخاب شدن و عمل نکردن به وعده‌ات هم کسی سراغ نمی‌گرفت چرا به وعده‌ات عمل نکردی. انتخابات شورای دانش‌آموزی مدارس نوعی خاص از انتخابات بود که آزادی بیان و آزادی عملکرد در آن با اختلاف جلوتر از دیگر همه‌پرسی‌های کشور بود. من هر سال در انتخابات شورای دانش آموزی پیروز می‌شدم و حتی با همان وعده‌ها در انتخابات بین شوراها هم پیروز می‌شدم و به سمت ریاست شورا می‌رسیدم.

وعده‌هایم چه بود؟ برای مثال وعده می‌دادم علی دایی را به مدرسه می‌آورم تا یک زنگ ورزش با بچه‌ها فوتبال بازی کند. یا یکی دیگر از وعده‌های درخشانم این بود که کلاس‌های درس را در پارک‌ها و باغ‌های تفریحی به صرف جوجه‌کباب برگزار می‌کنم.

مسؤولان مدرسه که به شدت قائل به دموکراسی بودند کاری با وعده‌هایم نداشتند و این وعده‌های درخشان روی در و دیوار مدرسه به چشم می‌خورد و دانش آموزان هم به آن رأی می‌دادند.

عملکردم چه بود؟ وقتی بالاخره رأی می‌آوردم و رئیس شورا می‌شدم در جلسات شورا با مدیر مدرسه درباره این تصمیم می‌گرفتیم که اردو را کاشان برویم یا پارک ارم؟

نکته جالب این بود که هیچ‌وقت هیچ‌کدام از بچه‌هایی که به من رأی داده‌بودند پی وعده‌هایم را نمی‌گرفتند و حتی پیش خودشان ایمان داشتند به این که من حتما به وعده‌ام عمل خواهم‌کرد و علی دایی را به مدرسه خواهم آورد. اگر هم نیاورم حتما مشکل از من نبوده، حتما علی دایی را تا دم در مدرسه آورده‌ام اما بابای مدرسه با مدیر زد و بند کرده‌اند که او را راه ندهند. می‌خواهم بگویم آن زمان رأی‌دهندگان در این حد به نامزد انتخابی‌شان ایمان داشتند!

حالا که در این شماره از هفتگ جام جم به موضوع «رئیس جمهور» می‌پردازیم خواستم بگویم نزدیک‌ترین مواجهه شخص بنده با رئیس جمهور همان وعده‌های شورای دانش‌آموزی بود اما سعی کرده‌ایم این پرونده را آن‌طور که درخور ورق‌خوردن روی میز ریاست‌جمهوری است، تدارک ببینیم!

سرود بچه‌های بم برای آقای رئیس جمهور ناکام ماند

ما دل‌مان شکست آقای هاشمی

حامد عسکری

شاعر و نویسنده‌ای که فعالیت‌های هنری‌اش به دوران ریاست‌جمهوری آقای هاشمی برمی‌گردد

پدرم آن روز کیسه بلند لوله‌ای پرتقال را از عقب ماشین یله کرد گوشه سایه‌گیر حیاط، دست‌ها را به هم تکاند، خاک دست‌ها را زیر شیر آب گوشه حیاط شست و بعد همان‌طور که با گوشه بال چادر نماز مادرم دست‌ها و صورتش را خشک می‌کرد، نمناکی سبیلش را با نفسی تو کشید و گفت: امروز فرمونداری جلسه شورای اداری بود. گویا هاشمی قراره بیاد بم مادرم همان‌طور که رفتارهای مردش را آنالیز می‌کرد گفت: کدام هاشمی؟ و بابا با لبخندی که یک قربانت شوم در تقدیر داشت گفت: مگه مملکت چندتا هاشمی داره؟ مادرم مثل همه زنان دهه ۶۰ خیلی سر و کاری با سیاست نداشت. خودش بود و نمازهای سه وعده‌اش توی مسجد محل و دعای ندبه‌های صبح جمعه‌اش و تنها کار سیاسی‌اش قبل انقلاب این بود آن روزی که ساواک مسجدجامع کرمان را به آتش کشید او که دانشجو بود رفته بود تظاهرات و از یک مامور ژاندارمری یک باتوم توی کمرش خورده بود و تا مدت‌ها جایش کبود بود و درد می‌کرد و یک وقت‌هایی که سردش می‌شد یا مسافت طولانی‌ای توی ماشین بی‌حرکت می‌نشست جای باتوم یک درد محوی می‌پیچید مثل چی. بعد از ازدواجش هم نهایت کنش سیاسی‌اش این بود که وقتی آقای هاشمی خطبه‌های نماز جمعه‌اش از تلویزیون پخش می‌شد ما را ساکت می‌کرد و برای بابایم چای می‌ریخت و ما را ساکت می‌کرد که خطبه‌ها به جان باباحبیب بنشیند. بابا رئیس اداره آموزش‌وپرورش بم بود و بالطبع جلسه در این مورد بود که هر نهاد و اداره و سازمانی برای استقبال از آقای رئیس‌جمهور چه وظیفه‌ای دارد. یک هفته ۱۰ روزی وقت بود و باباحبیب تمام ساعاتی که توی خانه بود یا قدم می‌زد یا می‌نشست روی فرش توی حیاط و چیزهایی می‌نوشت.

آن شب ساعت حوالی ۱۰ شب با تلفن خانه‌مان زنگ زد به معاونش آقای کدوری و گفت شماره آقای بهرامی، دبیر ادبیات را پیدا کند و برایش بفرستد. به نیم ساعت نکشید که تلفن زنگ خورد. بابا دفترش دم دستش نبود و با نوک تیزی ناخنش روی دیوار کند: بهرامی ۶۸۳۷. آن سال‌ها شماره‌تلفن‌های بم چهاررقمی بود و این‌که خوب یادم مانده دلیلش این است که آن شماره سال‌ها روی دیوار خانه ما بود و فقط زلزله زورش رسید از روی دیوار محوش کند. آقای بهرامی تقریبا بهترین دبیر ادبیات بم بود. طبعکی هم در شعر داشت. باباحبیب به آقای بهرامی گفت که یک شعر خیرمقدم برای آقای هاشمی از زبان دانش‌آموزان بمی بگوید. فرداشبش آقای بهرامی در خانه ما را زد و روی یک کاغذ خط‌دار کلاسور با خطی خوش که با خودنویس نوشته شده بود یک شعر به بابام تحویل داد و رفت. همان شب بابا دوباره به آقای کدوری زنگ زد. شماره آقای ایثار را خواست. آقای ایثار مربی امورتربیتی بود و برای آن سال‌های ما اعجوبه‌ای بود. ۱۰جور ساز را می‌نواخت و ته‌صدایی هم داشت. شماره آقای ایثار که واصل شد، بابا زنگ زد به آقای ایثار و شعر را برایش دیکته کرد و او آن‌ور گوشی نوشت و قرار شد یک آهنگ رویش بگذارد. آهنگ، یکی‌دوشبه ساخته شد. آقای ایثار چند از خوش‌صداهای گروه سرود تربیت‌بدنی را صدا کرد و توی یک اتاق یک نسخه باکیفیت از آن ضبط کرد و به دست پدرم رساند. بابا گوش کرد و تاییدیه نهایی را داد. به اندازه همه مدارس بم این سرود روی نوارهای ۶۰دقیقه‌ای ماکسل ضبط و قرار شد توی زنگ‌های تفریح آن‌قدر پخش شود که ملکه ذهن همه دانش‌آموزها گردد. تو فکر کن یک هفته توی تمام زنگ‌های تفریح یک چیزی بشنوی از بر نمی‌شوی؟ می‌شوی. حالا که بعد از ۳۰ سال دارم روایت آن روزها را می‌نویسم خدا شاهد است واو به واوش را حفظم. ما یک هفته توی همه زنگ‌های تفریح، تمرین می‌کردیم و می‌خواندیم:

ما معلمین ما محصلین (۲)
حامی تو و یاوران دین (۲)
آمدی هاشمی نور چشم ما
بردل دشمنان تیر خشم ما (۲)
بر شما درود بر شما سلام
یاور شهید یاور امام
بر تو بادا درود و سلام ما (۲)
تا قیامت بود این کلام ما:
آمدی هاشمی نور چشم ما
بر دل دشمنان تیر خشم ما

بعد هم آخرش باید بلند تکبیر می‌گفتیم.

هر روز تمرین می‌کردیم و بچه‌ها با جان و دل شعر را می‌خواندند. شوخی نبود، رئیس‌جمهور مملکت بود و قرار بود همه چیز عالی باشد.

شبی که فردایش قرار بود آقای هاشمی بیاید پدرم خانه نیامد. طبیعی هم بود. فردایش قرار شد همه برویم زمین سنتوی بم. هاشمی قرار بود ساعت ۹صبح آنجا سخنرانی کند. همه مدرسه‌ها که هیچ تمام شهر تعطیل شده بود. جمعیت موج می‌زد. خوشحال بودیم که قرار است جلوی رئیس‌جمهور که حداقل شبی یک‌بار توی تلویزیون می‌دیدمش هنرفشانی کنیم. جمعیت موج می‌زد. ساعت ۹ را رد کرده بود اما از جناب پرزیدنت خبری نبود. به حجت و هادی و میثم (پسرعمه‌ها و عمویم) گفتیم برویم بیرون ورزشگاه. حجت گفت آقای ولی‌زاده بفهمه سرود نخواندیم دعوایمان می‌کند. رئیس مدرسه‌شان را می‌گفت و من گفتم بدبخت توی این صدهزار نفر حالا صدای تو یکی نباشد آسمان به زمین نمی‌آید. ما خانه‌مان تا ورزشگاه راهی نبود. رفت‌وآمد ماشین توی اکثر خیابان‌های اصلی ممنوع بود. ما به خانه رفتیم و دوچرخه‌هایمان را برداشتیم. مثل پلیس‌های خوش‌تیپ لندن که اسب‌های خفن دارند بین مردم در رفت‌وآمد بودیم و فقط خدا می‌داند دل چندتا دختر را لرزاندیم ما سه جذاب لعنتی. (ایموجی چشمک ایموجی خنده زبون‌درازی)

از اینجای یادداشتم به یاد حس تلخ آن روزم که فکر می‌کنم، بغضم می‌گیرد. آقای هاشمی کار داشت. جایی معطل شده بود. ساعت ۲ رسید بم. یک شهر چشم‌انتظارش بود و نمی‌آمد. چندهزار دانش‌آموز آوازشان توی گلویشان خشک و خشت شد. آقای بهرامی هیچ‌وقت نتوانست برای نوه‌هایش پز بدهد که شعر استقبال هاشمی را من گفته‌ام و آقای ایثار هیچ‌وقت نتوانست فخر سمفونی استقبالش را جایی بفروشد. بابام یکی دو شب پکر بود و وقتی مادرم آن شب چای را گذاشت جلویش آه کشید و گفت جوش‌نزن حبیب و بابام یک جوری که فقط مامانم فهمید بغض دارد گفت؛ فدای سر امام ... .

من اما ته دلم خوشحال بودم که هاشمی نیامده. چون یک روز توی کل بم هیچ ماشینی نبود و ما دست‌ولی توی پهن‌ترین بلوارهای بم رکاب زدیم. من خوشحال بودم چون آن‌همه گوسفندی که آمده بودند جلوی پای رئیس‌جمهور سر بریده شوند جان سالم به‌در بردند و از همه مهم‌تر این‌که ما مدرسه نرفتیم.

من همان شب بود تصمیم گرفتم که بزرگ شوم اصلا رئیس‌جمهور نشوم. چون ممکن است دل هزاران نفر را بشکنم و اصلا روحم هم خبر نداشته باشد.